

۴. بادست خودم، پسر مرا در قبر گذاشتم

این مادر صبور با حسرت اینکه حتی کوله‌پشتی و پوتین‌های شهید را هم تحویل داده و به عنوان یادگاری نگه نداشته است، با بغضی در گلو که هر از گاه صدایش را قطع می‌کند، درباره نحوه اطلاع از شهادت پسرش می‌گوید: «حدود نوروز ۶۳، یک شب مشغول خانه‌تکانی بودم که ناگهان به دلم افتاد موسی الرضا شهید شده است. عروس بزرگم گفت «خواب می‌بینی مادر، اشتباه می‌کنی این طور نیست،» در حالی که موسی الرضا همان روز شهید شده بود. روز بعد به حرم رفتم و وقتی برگشتم، دیدم خانواده و اقوام همه نگاهشان را از من می‌دزدند، اما چشمانشان داد می‌زند گریه کرده‌اند. گفتم من که می‌دانم پسرم شهید شده، چرا از من مخفی می‌کنید؟ چیزی نگفتند. شام را که خوردیم، گفتم زود کارهایتان را بکنید که باید برویم معراج شهدا. باز هم انکار کردند. آخرش آن قدر به همسرم اصرار کردم تا گفت که وقتی من حرم بودم، از سپاه آمده‌اند و خبر مجروحیت موسی الرضا را داده‌اند. گفتم این طور نیست؛ آن‌ها خبر شهادت آورده‌اند. اما همسرم همچنان انکار کرد و من هم گفتم، باشد حرف، حرف شماست و شب تا صبح در حیات راه رفتم و گریه کردم. روز بعد، ناچاراً خبر شهادت را به من دادند و خیالم راحت شد. با تمام بی‌تابی که داشتم، خودم قبرش را آماده کردم؛ گلاب پاشیدم، پارچه‌ای را که پدرش از مکه آورده بود پهن کردم و خودم در قبر خوابیدم تا کاملاً حس کنم پسرم را کجای خوابانم و بعد، پسر مرا داخل قبر گذاشتم. شال گردنش را دولا کردم و زیر سرش قرار دادم تا اذیت نشود. بعد هم بغلش کردم و بلند شدم و با اینکه اصلاً حال خودم را نمی‌دانستم، با فریاد گفتم، خیال نکنید که پشیمانم؛ اگر ۱۰ پسر هم داشته باشم، همه را در راه خدای می‌دهم.»

خانم مولوی با صلابت، صبوری و از خودگذشتگی هایش طی سال‌های بعد، این حرف را به خوبی ثابت می‌کند؛ فرزند بزرگش، محمدرضا، با مجروحیت و جانبازی اعصاب و روان از جبهه برمی‌گردد، پسر دیگرش، سرگرد حمیدرضا، پس از ماه‌ها حضور در جبهه کردستان و لبنان، با داشتن سه فرزند، حین یک مأموریت شهری در تهران به شهادت می‌رسد (اما با وجود وصیتش از تدفین او در کنار برادرش در قطعه شهدا ممانعت می‌شود) و دیگر فرزندش حدود ۱۷ ماه مفقود الاثر می‌ماند تا اینکه مشخص می‌شود، اسیر شده و پس از هفت سال انتظار، به آغوش خانواده برمی‌گردد.»

۴. گوشم بدهکار مخالفت‌ها نبود

آقا محمد رضا که سابقه سیزده ماه حضور در جبهه‌های جنوب و غرب طی سال‌های ۵۹ تا ۶۵ و جانبازی از ناحیه دست چپ را دارد، درباره نحوه مجروحیتش می‌گوید: «در جبهه بیشتر بی‌سیم‌چی یا تک‌تیرانداز بودم. اسفند ۶۳ یک روز مانده به پایان مأموریت، در خط مقدم حاشیه کارون (آبادان) و در حالی که بنا بود پس از ترخیص، برای عملیات شکست حصر آبادان بروم، بر اثر اصابت خمپاره مجروح شدم. جالب اینجاست که دقیقاً صبح آن روز که با یکی از دوستان به نام آقای حسین قاسمی در سنگر بودیم، به شوخی روی برانکار خوابیدیم و عکس انداختیم تا به خانواده نشان دهیم و بگوییم مجروح شده ایم و شب آن روز، شوخی‌مان جدی و واقعی شد. پس از مجروحیت، در بیمارستان آبادان جراحی سطحی شدم و به بیمارستان نمازی شیراز منتقل شدم؛ اما بعد از چهار روز، مریه مشهد اعزام کردند. دوماه در بیمارستان قائم (عج) بستری بودم و سه چهار بار جراحی شدم اما به دلیل قطع عصب و تاندون درمان کامل صورت نگرفت و با وجود اینکه در تهران و خارج کشور هم پیگیری کردیم، نتیجه‌ای دربر نداشت. در نهایت، مرخص شدم و چون هنوز تحرک و کارایی ضعیفی داشتم، این بار باتوجه به اینکه در راه آهن استخدام شده بودم، از طریق راه آهن مجدداً اعزام شدم. با داشتن دو فرزند و اینکه برادر خودم و برادر همسرم هم شهید شده بودند، مخالفت‌ها بیش از دفعات قبل بود اما چون احساس مسئولیت می‌کردم، گوشم بدهکار نبود.»

گفتگو با خانواده ایشارگر محله طلاب که دو شهید دو جانباز و یک آزاده تقدیم انقلاب کرده‌اند

رقابتی برادرانه در ایشارگری

۴. جزیره‌ای که یک برادر را به اسارت و دیگری را به آسمان برد

محمدرضا ساقی، برادر بزرگ‌تر شهیدان، درباره شهید موسی الرضا می‌گوید: «متولد سال ۴۱ و دانش آموز سوم دبیرستان آقامصطفی خمینی (چهارراه زرنه) بود. پس از پیروزی انقلاب، به عضویت بسیج در پایگاه شهید جایی مسجد موسی بن جعفر (ع) درآمد و طی سال‌های ۶۱ و ۶۲، سه بار به جبهه اعزام شده و بار سوم از ناحیه چشم چپ به شدت مجروح شد به گونه‌ای که حتی در آلمان هم امکان مداوایش نبود. پس از بازگشت به ایران، با این عقیده که «هنوز یک چشمم سالم است و توان رزم دارم»، برای چهارمین و آخرین بار به جبهه رفت. با گذراندن دوره تخریب، در عملیات بدر در جزیره مجنون حضور یافت و ۲۳ اسفند ۶۳ در ست در جایی که سال گذشته، برادر کوچکش طی عملیات خیبر اسیر شده بود، به فیض شهادت رسید. یادم هست باتوجه به اینکه من سال ۵۹ به جبهه رفته بودم، همیشه در مرخصی‌هایم، موسی الرضا از اوضاع جبهه سؤال می‌کرد و علاقه داشت اعزام شود. خیلی آرام، متین و کم حرف بود. اهل رفیق بازی نبود و اوقات بیکاری‌اش را با فوتبال یا پینگ‌پونگ می‌کرد. همچنین کنج‌کاری و خلاقیت فوق العاده‌ای داشت به طوری که دستگاه‌هایی مانند رازله سنج یا ماشین جوجه کشی درست کرد.»



۴. گلوله‌ای که به موقع از راه رسید

برادر شهید از خیانت‌های بنی‌صدر و محرومیت و مظلومیت رزمندگان در جبهه به عنوان تلخ‌ترین خاطراتش یاد می‌کند و می‌گوید: «به حدی تحت فشار بودیم که در خط مقدم، تسلیحات سنگینمان، آرپی‌جی بود آن هم فقط دوسه تا برای یک کیلومتر خط. اسلحه‌مان هم نهایتاً ژس بود و بهترین دوستانمان با سنبل کم جلوی چشم‌پرری می‌شدند. با این حال، یکی از خاطرات ماندگارم که می‌توان گفت امداد غیبی بود، این است که یک شب در سنگر دیده‌بانی مشغول کار بودم که شهید جلیل محدثی فر آمد و گفت «تو خسته شده‌ای، برو استراحت کن؛ من به جای تو هستم.» در همین حین که از سنگر خارج می‌شدم و شهید محدثی فر در حال ورود بود، گلوله‌ای آرپی‌جی از پنجره وارد شد و سنگر را متلاشی کرد که اگر آقای محدثی فر چند لحظه دیرتر بازودتر وارد می‌شد، قطعاً یکی از ما آنجا شهید می‌شد.»

۴. موسی الرضا یک پامخترع بود

غلامعلی ساقی، برادر کوچک‌تر شهیدان نیز که جانباز و آزاده دفاع مقدس است، درباره شهید موسی الرضا می‌گوید: «شهید اخلاق خاص خودش را داشت. خیلی مهربان و بی‌آزار بود. صدای دلنشینی داشت و در جبهه هم مداحی می‌کرد. خیلی احترام والدین را نگه می‌داشت. او علاقه عجیبی به کارهای فنی و ابداع و اختراع داشت. یادم هست ماشین جوجه‌کشی را که ساخت، به همسر برادرم سپرده بود آن را روی درج خاصی بگذارد و خودش بیرون رفته بود؛ اما همسر برادرم فراموش کرده بود و همه تخم‌های داخل ماشین به جای جوجه، پخته شده بودند. در جبهه، هم غواص بود و هم تخریب‌چی. یک سال از اسارت می‌گذشت که غیر مستقیم متوجه شهادتش شدم. خانواده که عکس می‌فرستادند، می‌دیدم موسی الرضا بینشان نیست و همه سیاه پوش هستند؛ اما تردید داشتم تا اینکه خانواده یکی از دوستان در نامه‌شان این خبر را اعلام کردند و مطمئن شدم. خبر دردناکی بود به خصوص که در غربت و دور از خانواده بودم. اما تسلیم رضای خدا بودم؛ چون این مسیر را آگاهانه انتخاب کرده بودیم و تا آخر راه و همه سختی‌ها را در نظر گرفته بودیم. می‌دانستیم حتی ممکن است برگشتی در کار نباشد.»

